

جنون جنایت

محمد غمخور در شماره قبل خواندید: مرد جوان به نام مهران، زنی به نام مونا را به خانه اش کشاند و ناگهان او را خفه کرد و جسدش را قبل از این که همسرش سر برسد در میان ملحفه‌ای پیچید و به هر سختی بود به پارکینگ برد و داخل صندوق عقب انداخت. قصد داشت جسد را در نزدیکی زندان شهر رها کند که ناگهان نور چراغ گردان گشت پلیس را دید.

مهران سعی کرد از خونسردی اش استفاده کند. در صندوق را بست و لگدی به لاستیک زد. می‌خواست طوری وانمود کند که برای تعویض لاستیک آنجا توقف کرده است. مامور ناگهی به سر تا پای او کرد. مردی خونسرد با ظاهری موجه، آن هم در محلی که کم‌تردد هم نبود، باعث شد مامور به ماجرا شک نکند. امید پشت فرمان نشست و استارت زد. وقتی دستانش را روی فرمان گذاشت، شوکه شد. کف دستش برای اولین بار از استرس خیس شده بود. امروز حالت‌هایی را تجربه می‌کرد که برایش ناآشنا می‌آمد. حتی پارسال که در اداره آگاهی روبه‌روی افسر بازجو نشست و اصرار بر بی‌گناهی داشت هم این حالت‌ها را تجربه نکرده بود. به خودش که آمد ماشین پلیس همچنان همان جا ایستاده بود. نفس عمیقی کشید و حرکت کرد. باید از آنجا دور می‌شد. اگر جسد فردا این حوالی کشف می‌شد اولین مظنون خودش بود.

نیم ساعتی در حاشیه شهر چرخید تا این‌که به مقابل شهرکی رسید که تاریک بود. ماشین را کنار دیوار شهرک پارک کرد و سریع سمت صندوق رفت. بقیه بزرگ را همان جا رها کرد و راه افتاد به سمت خانه. ساعت ۱۲ گذشته بود که به خانه رسید. مریم روی همان رختخواب قتلگاه مونا دراز کشیده بود. با دیدن مهران عصبانی به سمتش رفت. - معلومه تا این وقت شب کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت. مهران بدون هیچ جوابی به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی از شیر پرکرد و یک نفس سر کشید و گفت: تو که خانه نبودی. حوصله‌ام سر رفته بود. رفتم چند تا مسافر جابه‌جا کنم. یک مسافر درستی برای بیرون شهر داشتم. تا او را رساندم و برگشتم طول کشید. خیلی گرسنه‌ام، شام داریم؟

مریم از روی گاز برایش غذا کشید و همین‌طور که بشقاب را روی میز می‌گذاشت گفت: دیر آمدی، من شام خوردم. بعد هم به سمت اتاق رفت و با همان چهره عصبانی ادامه داد: «من

خسته‌ام و می‌روم تا بخوابم. تو هم شامت را خوردی بیا بخواب.» عقربه‌های ساعت ۸ صبح را نشان می‌داد که نگهبان شیفت شب شهرک از همکارش خداحافظی کرد و به سمت خیابان رفت تا به خانه برود. چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده بود. کنار دیوار شهرک با بقیه‌ای سفید روبه‌رو شد. فکر کرد وسایل یکی از کارتن خواب‌هایی است که شب‌ها آن اطراف پرسه می‌زنند. نزدیک‌تر که آمد متوجه دستی شد که از گوشه آن بیرون زده بود. خوابی که تمام وجودش را گرفته بود از سرش پرید. قدم‌هایش را تندتر کرد. دیگر مطمئن شد جسدی میان آن ملحفه پیچیده شده است. دوان دوان به سمت اتاق نگهبانی برگشت. موضوع را برای همکارش تعریف کرد و بعد با پلیس تماس گرفت. نیم‌ساعت بعد در محل کشف جسد پر شد از ماشین پلیس، آمبولانس پزشکی قانونی و اهالی شهرک که وحشت‌زده درباره کشف جسد زنی صحبت می‌کردند. کسی مقتول را نمی‌شناخت و معلوم بود از اهالی شهرک نیست. روسری قرمزی دور گردنش گره خورده بود. سروان ناصری تحقیقات خودش را برای راگشایی از این قتل آغاز کرد. به نظر می‌رسید جسد متعلق به زنی حدود ۳۰ ساله است که در محل دیگری به قتل رسیده و جسدش به آنجا منتقل شده بود. کنار جسد وسایل و کیفش قرار داشت. به بررسی کیف پرداخت و داخلش کارت ملی‌ای پیدا کرد که از طریق آن مشخص شد نام مقتول مونا است. در اطراف جسد ردی نبود و با دستور بازپرس به پزشکی قانونی منتقل شد. کارآگاه سراغ خانواده مونا رفت. آنطوره که خانواده مقتول گفتند، همسر مونا به خاطر بدهی در زندان بود و روز قبل قصد رفتن به خانه مادرش را داشت که ناپدید شد. کارآگاه که با تحقیق از خانواده مقتول هیچ سرنخی به دست نیاورده بود، به اداره برگشت. مهران انگار فراموش کرده بود که دیروز چه کرده و با پرسه‌زنی در خیابان‌ها به دنبال مسافر بود. فرقی هم نداشت و هر مرد و زنی که در مسیرش بود سوار می‌کرد و به مقصد می‌رساند. از آشوبی که

چند روزی گرفتارش شده بود خبری نبود و دوباره همان مهران آرام و خونسرد شده بود. حوالی غروب به شهرک محل رهاکردن جسد رسید. در میان حرف‌های مسافران شنید که جسدی صبح در کنار دیوار پیدا شده است. خیالش راحت شد که جسد آن زن زود پیدا شده و ترسی از این‌که ماموران به او برسند نداشت.

چند روزی از ماجرا گذشت و پرونده قتل مونا هم بی‌نتیجه روی میز سروان بود. مهران هم خیالش راحت شده بود که در این ماجرا ردی از او باقی نمانده است. خرج ماشین و لنت و لاستیک می‌داد و مقدار کمی برای خرجی خانه می‌ماند. با این شرایط مریم هم گلیه‌ای نداشت و مثل قبل با نداری مهران می‌ساخت. او برای فرار از خانه پدری به مهران پناه آورده و همین که از آن وضعیت خلاص شده برایش کافی بود. الان کنار مهران آرامش داشت.

یک روز مهران حوالی غروب کنار خیابان زنی را سوار کرد. زن از شرایط زندگی گلایه می‌کرد. مهران ابتدا فقط گوش شنوایی برای درد دل‌های زن بود، اما با دیدن النگوها، یاد شرایط زندگی خودش افتاد و به او پیشنهاد داد همراهش به خانه برود. می‌دانست مریم آن روز به خانه مادرش رفته و تا فردا برنمی‌گردد. زن ابتدا قبول نمی‌کرد. مهران هم بی‌خیال شد اما یک‌دفعه قبول کرد برای آشنایی بیشتر پیشنهاد راننده را قبول کند حالا راننده جوان و خوش‌تیپ دومین طعمه‌اش را شکار کرده بود. به خانه که رفتند، مهران چای آماده کرد. زن جوان که خودش را مهناز معرفی کرده بود. بعد از خوردن چای از مهران خواست تا او را به خانه برساند. طلاهای مهناز اجازه نمی‌داد به راحتی اجازه دهد از آنجا برود. به سمت اتاق رفت و چند بار مهناز را صدا کرد تا به آنجا برود. زن جوان که وارد اتاق شد خبری از مهران نبود. ناگهان از پشت در سنگینی سایه‌ای را روی خود حس کرد. آمد برگردد که دستان مرد دور گردنش پیچید و راه نفس و فریادش را برید. تقلاهایش بی‌فایده بود و توان مقابله با دستان پرزور آن مرد را نداشت. صورتش کبود شد و نفس‌هایش از شماره افتاد. مهران وقتی سنگینی آن زن را روی دستانش حس کرد او را روی زمین خواباند. روسری‌اش را محکم دور گردنش گره زد. این بار عجله‌ای برای بیرون بردن جسد نداشت. النگوها را از دست زن بیرون آورد. بعد ملحفه‌ای کف اتاق پهن کرد. داخل کیفش را گشت. پول زیادی همراه نداشت و آن را برداشت و کیف را روی ملحفه انداخت. بعد هم جنازه زن را روی آن کشید. داستان مونا برای مهناز هم تکرار شد و چهار طرف ملحفه را گره زد و منتظر شد شب شود تا جسد را بیرون ببرد.

